

عروکدایم

نظیفه سادات مودن

برای بلند مرتبه‌ترین عروس آفرینش این همه جهیزیه خریدند:

۱. مشک آب ۲. دیگ سفالی ۳. کوزه سفالی بزرگ ۴. دو کوزه سفالی کوچک ۵. آسیاب دستی ۶. کاسه سفالی ۷. دو ظرف کوچک آب ۸. دو رختخواب از کتان ۹. دو بالش ۱۰. آفتابه ۱۱. روسری ۱۲. پیراهن ۱۳. الک ۱۴. زیرانداز حصیر ۱۵. روانداز پشمی ۱۶. دو انگوی نقره ۱۷. عطر.

پدر، وسایل را یک به یک در دست گرفت و نگاه می‌کرد؛ اشک در دیدگان مبارک حلقه زد؛ دست به آسمان بلند کرد و فرمود: پروردگارا! به کسانی که بیش‌تر ظرف‌هایشان سفالی است، رحمت فرست!

*

می‌گویم: برایم مثال‌های قدیمی نزنید. امروز دیگر نمی‌شود عروسی این مدلی گرفت. حالا همه چیز فرق کرده. زندگی‌ها عوض شده...

و چشم می‌بندم روی تمام عروسی‌هایی که همین روزها همین دور و برها به همین سادگی و زیبایی برگزار شده‌اند و می‌شوند و خواهند شد.

و چشم می‌بندم روی این‌که آن‌ها الگوی همیشه تاریخ‌اند. خط می‌دهند به زندگی آدم‌ها. مسیر تعیین می‌کنند برای رفتن و رسیدن. قرار نیست برای این‌که از الگویت پیروی کنی، حتما بروی حصیر و لیف خرما بخری و کوزه سفالی داشته باشی، فقط قرار است از آن‌ها خط بگیری؛ مسیر بگیری؛ جهت بگیری. چقدر زیباست که یک جامعه چند میلیونی همه به همان جهت حرکت کنند! آن وقت چقدر رفتن و رسیدن آسان‌تر می‌شود!

چندین بار فرمود: «فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَان؟» نعمت‌هایش را یک به یک شمرد و باز پرسید: «فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَان؟» و در این میان از نعمتی عظیم نام برد: «مَرْجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَان» دو دریا را به هم پیوند داد: دریای علی و دریای فاطمه تا «يَخْرُجُ مِنْهُمَا الْوَلُّوُ وَالْمَرْجَانُ»، آفرینش از این ازدواج بی‌همتا بهره‌ای برد به عظمت تاریخ بشریت. همان «السَّرا المستودع فیها». همان هدایتی که هدف آفرینش بود.

قرن‌ها از آن ازدواج آسمانی گذشته است. برای ما دور دست‌ها، برای ما که از دیدن و شنیدن آن لحظه‌های ناب محروم بوده‌ایم یک یادگاری مانده است. از همان لؤلؤ و مرجان‌های ناب آفرینش، از همان «السَّرا المستودع فیها»، یک یادگاری که «بقیه الله» می‌نامیمش. یک یادگاری که هر قدر قدرش را بدانیم، حشش را به جا نیاورده‌ایم.

ای ناب‌ترین یادگاری خلقت! ای باقیمانده خدا در زمین! از آن سر دست نیافتنی، قطره‌ای به کویر دل‌مان بچشان و بگذار در عشق این دو دریای به هم پیوسته غرق شویم. بگذار اگر نه تا ژرفای دریاها، لااقل تا ساحل امن معرفت شما بیاییم.

ببرند و به خانه داماد بسپارند. چند ساعت بیش‌تر تا جشن نمانده بود. عروس نوجوان با پیراهن وصله‌دار که‌نه‌اش در خانه نشسته بود و شاید پیراهن تازه‌ای را که همسر آسمانی‌اش برای عروسی خریده بود، تماشا می‌کرد. در زدند. سائلی، از اهل بیت پیامبر ﷺ پیراهن که‌نه می‌خواست تا برهنگی‌اش را بپوشاند. فاطمه (ع) اما کسی نبود که «لن تتالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون» را نادیده بگیرد. چند لحظه بعد، پیراهن عروسی در دست‌های سائل بود و لبخند رضایت بر لبان عروس.

*

یک لیست نوشته‌ام؛ پنج صفحه و نیم. هر چه به فکرم رسیده نوشته‌ام و به مادرم گفته‌ام، حداقل پانزده میلیون تومان برای جهیزیه من کنار بذارین. نمی‌خوام کم و کسر داشته باشه. به همسرم گفته‌ام: باید یه خونه‌ای برام بگیری که تمام جهیزیه‌ام راحت توش جا بشه. نه به اعتراض‌های مادرم توجه کردم، نه به خواهش‌های همسر. شوخی که نیست! آبرو دارم. باید جهیزیه‌ام طوری باشد که چشم همه را خیره کند. من که یک دختر معمولی نیستم. خیلی با شخصیت و معروفم. آبرویم می‌رود اگر سر و وضع زندگیم مناسب شأنم نباشد...

*

یک دختر معمولی نبود. بلند مرتبه‌ترین دختر آفرینش بود. در تمام خلقت از روز اول تا روز آخر، هم‌تا نداشت. قرار بود برایش جهیزیه بخرند. شوهرش از دار دنیا یک شتر داشت، یک شمشیر و یک زره. زره را فروختند و

خواستگار آمده برایم، توپ! در حد لایگا! ولی پدرم انگار اصلا متوجه موقعیت نیست. مدام دست دست می‌کند. دیگر کفری شده‌ام. به مادرم گفتم: امشب می‌شینم حرفامو به بابا می‌زنم. بهش می‌گم یا این یا هیچ کس. مادرم می‌گوید: دختر شرم و حیا خوب چیزیه! بابات که هنوز چیزیه نگفته. داره پرس و جو می‌کنه. اگه خیالش راحت بشه، با تو هم صحبت می‌کنه.

می‌گویم: شرم و حیا دیگه چیه؟! این حرفا دیگه قدیمی شده! من تشخیص دادم اینو می‌خوام، تموم شد رفت!

*

خواستگار آمده بود برایش، محشر! در حد آسمان هفتم! پدر، هم این را خوب می‌شناخت، هم آن را. کنار دخترکش نشست و خبر خواستگاری را داد و جواب خواست.

رنگ مهتابی چهره زیبایش، سرخابی شد و دانه‌های عرق شرم، شبنم‌هایی شدند بر گلبرگ خوش‌رنگ پیشانی‌اش. پدر، این جلوه‌های زیبای حیا را بزرگ داشت و فاطمه‌اش را دعا کرد.

*

عروسی داریم. هنوز یک هفته وقت دارم. باید حساب و کتاب کنم بینم چند دست لباس باید آماده کنم. خانبدان و پا تختی و جشن عروسی و... تازه وسط جشن هم باید لباس عوض کنم. بالاخره من فامیل نزدیک عروسم. تازه باید حواسم جمع باشد هیچ‌کدام از لباس‌ها را قبلا در جشن دیگری نبوشیده باشم...

*

عروسی داشتند. قرار بود دختر دردانه رسول خدا را